

سنگ روی سنگ بند نمی آید



اگر نوبتی نباشد



سینا همین که به آب خوری رسید، بقیه را هل داد و گفت: «کنار برید می خوام اول من آب بخورم.» بچه ها که دیگر از کارهای سینا ناراحت شده بودند، حرفش را گوش ندادند و مجبورش کردند برود آخر صف بایستد تا نوبتش شود. سینا اما باز به همین کارهایش ادامه می داد. اصلاً نوبت را رعایت نمی کرد و همیشه دلش می خواست نفر اول باشد. نفر اول باشد که زنگ ورزش می دود توی حیاط، نفر اول باشد که در سرویس مدرسه می نشیند و همیشه ی همیشه او مبصر کلاس باشد. این کارهای سینا باعث شد بقیه ی بچه ها از او دور شوند. سینا کم کم تنها شد. زنگ تفریح کسی با او بازی نمی کرد. توی سرویس مدرسه کسی با او حرف نمی زد و سر کلاس کسی دوست نداشت کنارش بنشیند. سینا که خیلی تنها شده بود، رفت پیش خانم معلم و پرسید: «خانم معلم، شما می دانید چرا بچه ها من را دوست ندارند و از من بدشان می آید؟» خانم معلم لبخندی زد و گفت: «فکر نکنم از تو بدشان بیاید. همه دوستت دارن. اما کارهایی که می کنی را دوست ندارن. تو هیچ وقت نوبت را رعایت نمی کنی و همیشه دلت می خواد خودت اول باشی.» سینا سرش را پایین انداخت و گفت: «یعنی برای اینه. فک نمی کردم این قدر بقیه رو ناراحت کنم!» بعد فکری کرد و لبخند زنان سرش را بلند کرد و به خانم معلم گفت: «اگر این جور، از این به بعد صبر می کنم نوبتم بشه.» سینا همین کار را هم کرد. زنگ تفریح به نوبت و پشت سر

زنگ تفریح بود و همه بچه ها داشتند خوراکی هایشان را می خوردند. صف بوفه هم شلوغ بود. سینا همین که جلوی بوفه رسید، دوید جلو و داد زد: «اول من.» بعد هم قبل از اینکه بقیه ی بچه ها فرصت کنند حرفی بزنند، بقیه را هل داد و خوراکی بعضی از بچه ها که جلوی صف بودند روی زمین افتاد. او با قلدری جلوی بوفه رسید و یک بسته آلبالو خشک و یک کیک خرید و همه را هل داد و کنار آبخوری شروع کرد به خوردن کیکش. زنگ را که زدند. وقتی بچه ها می خواستند در حیاط مدرسه صف ببندند تا بروند سر کلاس، باز سینا دوید و گفت: «اول من.» و همه را هل داد و جلوی صف ایستاد. احمد با ناراحتی گفت: «چرا تو اول باشی؟» سینا اخمی کرد و جواب داد: «چون من دوست دارم اول باشم. دوست ندارم پشت سر بقیه باشم.» وقتی خانم معلم سر کلاس می خواست مشق های بچه ها را ببیند، سینا باز دفترش را برداشت و جلوتر از همه دوید کنار میز خانم معلم و گفت: «اول من. اول مشق های منو ببینین.» خانم معلم نگاهی به سینا انداخت و با مهربانی گفت: «چرا منتظر نمی مونی نوبت بشه؟» بعد از سینا خواست برگردد و سر جایش بنشیند و به نوبت اسم بچه ها را صدا زد مشق هایشان را ببرند تا امضا کند. وقتی زنگ تفریح شد، بچه ها دویدند تا از آب خوری آب بخورند. همه به نوبت توی صف ایستادند غیر از سینا.

